

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم.. لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کتاب چهارم - بلاه سپیدپوش

❁ آرک اولین تبعید فصلهای 181 تا 198

کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

❁ آرک نهایی - فصلهای 199 تا 244

❁ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و

اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

یادداشت نویسنده: این کتاب مربوط به حوادث گذشته است. ماجرا درباره اولین تبعید

پس از سقوط شیان-له است. دنباله ماجراهای جلد دوم



188- شبح سرد سفید

کلمات گرمی که
شاهزاده ولیعهد را
پریشان میکند.

شیه لیان ناگهان جیغی کشید فنگشین از جا پرید: «چیه؟ چی شده؟!»

شیه لیان با رنگی پریده به آینه اشاره کرد: «اون.....من ..من ... من ...»

فنگشین اشاره دستش را دنبال کرده و آینه را نگریست پس از مدتی طولانی رویش را چرخاند و با حیرت به شیه لیان نگاه کرد: «..... تو چت شده؟!»

شیه لیان تا عمق وجودش ترسیده بود محکم او را چسبیده و با سختی زیادی کلماتی را سرهم نمود: «من ...من ...صورت من ... مگه تو نمی بینیش؟ اون چیزی که رو صورتمه؟!»

فنگشین به صورتش خیره شد و آه کشید. شیه لیان هنوز متعجب بود که او چرا هیچ واکنشی نشان نمیدهد بعد فنگشین گفت: «اعلی حضرت، بالاخره متوجه زخمای روی صورتت شدی؟!»

با شنیدن این حرف شیه لیان انگار درون گودال آب یخ افتاد. چرا؟ چطور این اتفاق افتاده بود؟ چرا فنگشین این را میگفت؟ یعنی فنگشین نمیتوانست ماسک روی صورتش را ببیند که در آینه منعکس شده بود؟

شیه لیان به تندی گفت: «تو نمی بینی؟؟ یه چیزی روی صورتمه!»

فنگشین با گیجی گفت: «خب چیه؟! دقیقا منظورت چیه؟ من هیچی نمیبینم!»

شیه لیان دوباره به آینه نگاه کرد: «امکان نداره !!! من»

روی صورتش پر از جای بریدگی و خراش بود او گیج و منگ و کاملاً ژولیده به

نظر میرسید شبیه کارگری بود که از ارباب توانگرش کتک سنگینی خورده است. شیه لیان از خودش متعجب شده بود کمی گونه خود را کج نموده و با درماندگی در دل گفت: «...این منم؟!»

بعد صدای فنگشین را شنید که میگفت: «اعلی حضرت، شاید خیلی...خسته ای؟! یا شاید بخاطر اون حرومزاده آشغال اینقدر عصبی شدی الان حالت خوب نیست؟! به من گوش بده، چند روز نرو بیرون ... سعی کن آرام باشی!»

شیه لیان بالاخره به خودش آمد و فنگشین را دید که از در بیرون میرود کمرش را خم کرده و چهار پایه ای را در دست داشت. شیه لیان با عجله توضیح داد: «نه!! من.....»

فنگشین در را هل داده و پشت سرش را نگاه کرد: «چیز دیگه ای شده؟!» وقتی آن حرفها از دهانش خارج شد با عجله جلوی خود را گرفت و آنها را بلعید زیرا ناگهان فکر عجیبی در سرش چرخید زندگیش اکنون خیلی سخت شده بود اگر به فنگشین میگفت که سفید بی چهره برگشته تا آنها را اذیت کند فنگشین چه میکرد؟

سفید بی چهره قبلا فنگشین را آزار داده بود، او چه میکرد؟ آیا او نیز مانند موچینگ عقب نشینی میکرد و میرفت؟

وقتی تصوراتش این حالت وحشیانه را گرفتند فنگشین از در خارج شده بود شیه

لیان با صدای بسته شدن در به خودش آمد پس درون تختش برگشت خود را در پتویش پیچید و سعی داشت کمی بیشتر بخوابد.

ناگهان بوی بدی را حس کرد.

شیه لیان از جای خود بلند شد ابتدا خیال کرد باز ملکه در حال آشپزی ست یا موشی در اتاق مرده، برخاست تا آنجا را بررسی کند همه جا را نگاه کرد ولی در انتها دریافت منبع این بوی بد خودش است. بعد بیاد آورد بیش از دو هفته از آخرین باری که خودش را شسته و لباس عوض کرده میگذرد البته که بو میگرفت.

شیه لیان نفس خود را نگهداشت. موجی از خود بیزاری او را در بر گرفت فکر کرد حتما والدینش و فنگشین متوجه این بو شده اند ولی به او نگفته بودند تا بیشتر از اینها احساس شرمندگی نکند، آرام در را باز کرده و اطراف را نگرست، هیچ کسی آن بیرون نبود پس برای خودش یک دست لباس تازه یافت و مقداری آب جوشاند.

پس از مدتی تلاش، بالاخره توانست در وان حمام غوطه ور شود. در آب فرو رفت و نفسش را نگهداشت تا جایی که چیزی نمانده بود خفه شود وقتی روی سطح آب برگشت کم مانده بود بیهوش شود. بعد صورت خود را با خشونت مالید. وقتی خوب آن را تمیز کرد دستش را به سمت لباسهایش دراز نمود ... با حواس پرتی ردایش را به سمت بیرون تکانده و خواست آن را بر تن که ناگهان احساس

کرد چیزی درست نیست

اینها اصلا لباسهای او نبودند بلکه لباس عزای غم انگیز سفید بی چهره با آستین های بزرگشان بودند. شیه لیان احساس میکرد آب داغی که در آن قرار داشت مانند برکه یخ شد. موهای تنش سیخ شدند و با ترس گفت: «کیه؟ این کار کی بود!؟»

چه کسی میتواندست مخفیانه لباسهایش را عوض کند و او اصلا متوجه نشود؟؟؟ از جا پرید، بدنش خیس بود و آب از تنش چکه میکرد وان حمامش چپ شده بود با یک حرکت کلبه را آب گرفت و شاه و ملکه که در اتاق دیگر بودند را ترساند ملکه شاه را نگهداشته و همراه هم به آنجا آمدند تا ببینند چه خبر شده شیه لیان بدون لباس روی زمین حرکت میکرد و کف زمین را آب گرفته بود. ملکه از روی شوک ناگهان با عجله پیش رفته و او را در آغوش گرفت: «پسرم؟! تو چت شده!؟»

شیه لیان خیس بود و آب از سر و صورتش چکه میکرد، موهایش بهم ریخته بودند او مادرش را در آغوش گرفت و گفت: «مامان... یه شب... اینجا یه شب هست ... یه شب چسبیده به من و هر جا میرم دنبال میاد...»

ظاهرش هیچ فرقی با کسی نداشت که عقلش را از دست داده است ملکه که دیگر نمیتوانست تحمل کند پسرش را محکم در آغوش گرفته بود شاه نیز با

بهت به شیه لیان نگاه میکرد ... او مردی چهل و چند ساله بود که الان بیش از شصت سال بنظر میرسید هوای سرد زمستانی شیه لیان را بر خود می لرزاند او اشاره ای کرد: « لباسا ... لباسا رو ببینین....»

هرچند وقتی دوباره به لباسها نگاه میکرد اثری از لباس عزا نمیدید؟! اینها ردای تهذیبگری عادی خودش بودند؟!

شیه لیان ناگهان خشمگین شد مشتش را به آن وان چوبی کوبید و غرید: « آخه تو چی میخوای؟ داری با من بازی میکنی؟! »

ملکه نگذاشت اشکهایش جاری شوند و دوباره بغلش کرد: « پسر عصبانی نشو!! اول لباساتو بپوش ... وگرنه سرما میخوری »

آن روز فنگشین خیلی دیر به خانه برگشت. خستگی از سر و صورتش می بارید شاید بیشتر از همیشه خسته بود. شیه لیان مدت زیادی منتظرش مانده بود بعد با عجله پیش رفت و گفت: « فنگشین، من یه حرفای مهمی دارم که باید بهت بزنم! »

آن مخلوق سفید بی چهره به طرز عجیبی قدرتمند بود حتی اگر به فنگشین میگفت تا مراقب باشد باز هم فایده ای نداشت اما پس از مدتها اندیشه، باور داشت چنین موضوعی را نباید از فنگشین راز نگهدارد پس تصمیم گرفت حقیقت را به او بگوید.

شگفت اینکه فنگشین اینبار سریع نپرسید ماجرا چیست فقط گفت: «اوه خوبه منم یه چیزایی دارم که باید بهت بگم...»

شیه لیان فکر کرد موضوع سفید بی چهره از هر چیزی مهم تر است و هیچ چیزی از آن فوری تر نیست ولی کنار میز نشست و گفت: «اول تو بگو...چیزی شده؟!»

فنگشین پس از مدتی تردید گفت: «اعلی حضرت، اول شما ...»

شیه لیان آنقدر آشفته بود که نمیتوانست کنجکاوی کند پس با صدایی آرام گفت: «فنگشین، تو باید خیلی مراقب باشی سفید بی چهره ... برگشته!»

«.....»

چهره فنگشین ناگهان تغییر کرد: «سفید بی چهره برگشته؟ چرا این حرفو میزنی؟ خودت دیدیش؟؟!»

شیه لیان گفت: «آره !! دیدمش!»

رنگ فنگشین پرید: «این این درست نیست چرا تو باید اونو ببینی؟ چرا بعد اینکه اونو دیدی سالم اینجا هستی؟!»

شیه لیان صورتش را در دستان خود دفن کرده و گفت: «...خودمم نمیدونم! نه فقط منو نکشت حتی ...»

حتی او را در آغوش گرفت و مانند یک مرشد دوست داشتنی سرش را نوازش

کرد و به او نصیحت نمود که پیش من بیا!!!

فنگشین پس از شنیدن رخدادهای این روزها؛ شوک اولیه اش از بین رفته و جایش را به گیجی داد: «اون چی تو سرشه!؟»

شیه لیان گفت: «بهر حال نباید نیتش خیر باشه ... اون انگاری همه جا دنبال من میاد ... در هر صورت تو باید خیلی مراقب باشی! کمک کن یجوری اینو به پدر و مادرم هم بگم ولی جوری که نترسن ...»

فنگشین گفت: «باشه ... من واسه چند روزی نمیرم بیرون ... چیزایی که اون حرومزاده بمون داده ... احتمالاً تا یه مدتی واسمون کافیه!»

گفتنش شرم آور بود. وقتی موچینگ رفت همه چیز را پشت سرش گذاشته بود و هیچ کدام از آن کیسه ها را نبرد هرچند شیه لیان آن موقع کنترلش را کاملاً از دست داد و همه چیز را به سمت او پرت میکرد، گفت نیازی به این چیزها و کمک هایش ندارند ولی بعد که آرام شد همه چیز را مانند شکست خورده ها مخفیانه جمع کردند.

شیه لیان آهی کشید و سرش را تکان داد و گفت: «اوه راستی تو چی میخواستی به من بگی!؟»

وقتی این حرف را زد فنگشین دوباره مردد ماند پس از مکثی دهانش را چندباری باز و بسته کرد و سر خود را خاراند و با لکنت گفت: «خب ... چیزه ... اعلی

حضرت، تو هنوز یه کمی پول داری؟ یا یه چیزی که بشه گرو گذاشت؟!»

شیه لیان فکرش را هم نمیکرد در چنین زمانی چنین سوال احمقانه ای از او پرسیده شود پس با سردرگمی گفت: «هاه؟ چرا همچین چیزی می پرسی؟!»

فنگشین درحالیکه سعی داشت مردانه رفتار کند عرق میریخت و گفت: «چیزی نیست ... فقط اگه داری ... میتونی یه کم... به من قرض بدی؟!»

شیه لیان به تلخی خندید: «... فکر کردی من بازم چیزی دارم؟!»

فنگشین هم آهی کشید: «فکرشو میکردم...»

شیه لیان فکری کرد و گفت: «ولی مگه اون کمر بند طلایی رو بهت نداده بودم...؟!»

فنگشین زیر لبی گفت: «اون کافی نیست ... یه چیزی بیشتر از اون»

شیه لیان شوکه شد: «فنگشین؟ تو اون بیرون دقیقا چیکار کردی؟ چطور میشه یه کمر بند طلایی کافی نباشه؟ نکنه کسی رو زدی مجبوری الان پولشو بدی؟ بهم بگو؟!»

فنگشین به خودش آمده و سریع گفت: «اوه نه فکرشو نکن اصلا فقط داشتم می پرسیدم!!»

پس از کمی سوال و جواب دیگر فنگشین قسم خورد همه چیز خوب است. شیه

لیان با نگرانی گفت: «خب اگه چیزی هست تو باید بهم بگی میتونیم بشینیم
روش فکر کنیم!»

فنگشین گفت: «نگران من نباش ... راه حل که از آسمون نمیفته ... اعلی حضرت،
تو تمرکز تو بزار روی حل کردن مشکلات خودت!»

وقتی این را گفت قلب شیه لیان لرزید. همانطور که انتظارش میرفت در همه
روزهای پیش رو آن مخلوق مدام آزارش میداد و لحظه ای رهایش نمیکرد. شیه
لیان دائم آن ماسک خندان و گریان را میدید یا سایه سفیدی را در مکان هایی
میدید که اصلاً انتظارش نمیرفت گاهی در تاریکی شب عمیق بالای سرش
ظاهر میشد گاهی در انعکاس آب گاهی در آنسوی در بود وقتی درب را باز میکرد
و گاهی حتی پشت سر فنگشین می ایستاد.

بنظر میرسید سفید بی چهره او را برای سرگرمی می ترساند و عمدا کاری میکرد
تنها شیه لیان بتواند او را ببیند. هربار دیگر شیه لیان طاقت نمی آورد و فریاد
زنان او را نشان میداد همه با عجله به آن سمت می رفتند یا نگاه میکردند و او
در دم ناپدید میشد.

شیه لیان روزهایش را در چنین اوضاع شکننده و پر از اضطرابی میگذراند آنقدر
تلخ شده بود که دلش میخواست آن مخلوق را گرفته و به هشت قسمت تکه
تکه کند ولی حتی نمیتوانست به سایه او برسد ناچاراً روز و شب نداشت، قلب و
جسمش تماماً خسته و کوفته بودند.

یک روز در میانه تاریکی شب از خواب پرید شدیداً احساس تشنگی میکرد فکر میکرد در تمام روز یک قطره آب هم ننوشیده، از جایش برخاست آماده بود برود و آب بنوشد هرچند از بیرون اتاق صدای پیچ پیچ های بسیار آرامی را شنید همینطور شمعی را که نور ضعیفی داشت.

شیه لیان شوکه شده و سریع پشت در پنهان شد قلبش به تندی می کوبید: «کی میتونه باشه؟ اگه پدر و مادر و فنگشین هستن چرا اینطوری پنهونی کنار هم جمع شدن؟!»

اما او چه میدانست کسانی که پنهان از او دور هم جمع شده و حرف میزنند همان پدر و مادرش و فنگشین هستند؟!

صدای فنگشین از پیچ پیچ هم آرامتر بود: «اعلی حضرت، الان داره استراحت میکنه؟!»

ملکه هم پیچ پیچ کنان جواب داد: «الان خوابیده!»

شاه گفت: «بالاخره سعی کنین فردا صبح زود بیدارش نکنین بزارین بیشتر بخوابه!»

این حرفها قلب شیه لیان را میفشرد خیلی زود صدای ملکه را شنید که میگفت: «آه....اگه اینطوری پیش بره امیدی هست پسرم حالش بهتر بشه؟!»

شیه لیان میتوانست در حرفهایش چیزی را احساس کند بعد فنگشین با صدای

آرامی گفت: «اون فقط زیادی از خودش کار کشیده برای همین اینطوریه ... این
اواخر اتفاقای زیادی افتاده ... علیا حضرتان خواهش میکنم شما هم چشمتون
بهش باشه اگه اعلی حضرت چیزیش شد سریع بگین که من بدونم ولی نزارین
خودش بدونه ... ضمنا چیزی نگین که عصبانیش کنه...»

شیه لیان پشت در گوش ایستاده بود و ذهنش رو به سیاهی میرفت. موج خون
به ذهنش هجوم آورد: /این یعنی چی؟ منظورشون چیه؟ او در دل غرید: «من
دیوونه نیستم!! من دروغ نگفتم!! من راستشو گفتم!»

شیه لیان دستش را بالا برده و با صدای بلندی در را درهم شکسته و بازش کرد
هر سه نفر درون اتاق خشکشان زد فنگشین سریع روی پا بلند شد: «اعلی
حضرت؟ تو چرا بیداری؟!»

شیه لیان خشمگین بود: «تو باورم نمیکنی؟!»

فنگشین شوکه شده بود: «البته که باورت میکنم ... تو ...»

شیه لیان حرفش را قطع کرد: «پس منظورت از حرفایی که الان گفتم چی بود؟
داری میگی تمام چیزایی که من دیدم همه توهم بودن؟ من متوهمم؟!»

شاه و ملکه قصد دخالت داشتند اما شیه لیان سریع گفت: «حرف نزنین، شماها
هیچی نمیفهمین!»

فنگشین با صدای بلند گفت: «نه!! باورت میکنم اعلی حضرت ولی تو واقعا زیاد

کار کردی و این یه حقیقته!»

شیه لیان او را نگاه کرده و چیزی نگفت ولی جایی در ته قلبش بادهای سرد وزیدن گرفته بودند او در کل باورش کرده بود ... فنگشین هنوز به او باور داشت لااقل هشتاد درصد به او اعتماد داشت ولی این اعتماد کامل نبود.

اینکه شیه لیان روزهای اخیرش را به شکلی دیوانه وار گذرانده واقعا راست بود اگر کسی از بیرون زندگیش را تماشا میکرد بدون شک او را دیوانه می پنداشتند پس او به چه شکلی باید درخواست میکرد تا همه کاملا باورش کنند؟

ولی نباید اینطور میشد ... فنگشین گذشته تحت هر شرایطی به او باور داشت حتی با اینکه تنها بیست درصد شک داشت باز هم برای شیه لیان قابل تحمل نبود.

شیه لیان از خشم و غیظ سرشار بود ولی نمیدانست باید با خشمش چه کسی را هدف بگیرد: سفید بی چهره، فنگشین، همه ؟ یا خودش را؟! دیگر چیزی نگفت برگشت و از در بیرون رفت فنگشین دنبالش راه افتاد: «اعلی حضرت داری کجا میری؟!»

شیه لیان سعی کرد خودش را آرام نگهدارد: «به من توجه نکن...دنبالم هم نیا ... برگرد!»

فنگشین گفت: «نه! بگو کجا داری میری؟ من باهات میام!»

شیه لیان در یک آن تصمیمش را گرفته و دیوانه وار شروع به دویدن کرد، فنگشین اندازه او سرعت نداشت و خیلی زود از او عقب افتاد تنها میتوانست پشت سرش فریاد بزند شاه و ملکه نیز بیرون آمده و صدایش میکردند ولی شیه لیان وانمود میکرد هیچ چیزی نمیشنود و سریعتر می دوید.

چاره ای نداشت جز اینکه اولین حمله را انجام دهد!

اگر سفید بی چهره قصد داشت شیه لیان یا فنگشین یا والدینش را بکشد برایش کاری نداشت اما به کشتن اقدام نمیکرد در عوض مثل اسباب بازی او را بازی میداد.

شیه لیان میدوید و فریاد زنان میگرید: « بیا بیرون لعنتی!!! تو هیولای آشغال بیا بیرون!!!»

سفید بی چهره دنبال او بود پس شیه لیان باور داشت حتما دنبالش می آید هرچند پس از چندین بار فحش دادن با کلمات ناقص و داغان شده اش نه از آن تمسخرهای همیشگی در گوشه و کنار و سایه ها خبری شد و نه کسی دنبالش می آمد تا دستش را به حالتی مرموز روی سرش بگذارد.

شیه لیان پس از چندین مایل دیوانه وار دویدن بالاخره خسته شد روی پا ایستاده کمرش را خم نمود و دستانش را روی زانوهای قرار داد با حالتی خشن نفس نفس میزد سینه و گلویش طعم آهن زنگ زده گرفته بودند. مدتی طولانی گذشت

ناگهان سرش را بالا گرفت و به جلو پیش رفت و زیر لب می‌گفت: «... پس اینطوری داری با من بازی میکنی؟ باشه بیا همینطوری کشش بدیم!»

او تماما از مسیرهایی برهوت و متروک گذشت، از میان جنگل‌های قدیمی کوهستانی پیش رفت تا جایی که مه آنقدر عمیق شد و دیدش را گرفت. در اطرافش درختان سیاه و پژمرده چنگاله‌هایشان را نشان میدادند همه به سمت پایین خم شده و انگار داشتند او را دعوت میکردند تا قدم به سرزمین ممنوعه بی بازگشت بگذارد.

شیه لیان میتوانست بگوید چیزی که پیش روی خود میدید نمیتوانست چندان چیز خوبی باشد اما نمیتوانست از آن اجتناب کند. ضمنا باید دیر یا زود این موضوع را خاتمه میداد پس با چهره‌ای گرفته به راه خود ادامه داد همانطور که راه میرفت درون مه سفید یک ردیف چیزهای مواج مانند دیواری درخشان ظاهر شدند.

شیه لیان هرگز چنین چیزی ندیده بود، ابروهایش را چین داده و نفسش را نگه‌داشت و آن دیوار به آرامی در سمت او و در مسیر جلو حرکت میکرد. شیه لیان با احتیاط حرکت میکرد، شاخه‌ای را شکست آن را در دست نگه‌داشته و آماده بود. بعد وقتی آن دیوار هنوز دو متر هم از او فاصله نداشت با حیرت زیادی فهمید اینها دیوار نیستند بلکه اشباح آتشین هستند.

از آنجا که تعدادشان زیاد بود از آن دور شبیه دیواری سوزان و یک تور غول آسا

دیده میشد.

گرچه آن اشباح عجیب بودند اما هاله قتل یا شرورانه نداشتند فقط در سکوت روبروی او حرکت میکردند، راهش را می بستند تا جلوتر نرود شیه لیان سعی میکرد آنها را کنار بزند ولی این اشباح آتشین تغییر مسیر داده و همچنان راهش را می بستند همزمان او صداهای زیادی را میشنید:

« نرو اونجا!! »

« جلوتر نرو!! »

« هیچ چیز خوبی اونجا نیست! »

« برگرد، دیگه به راه رفتن ادامه نده! »

صداها محکم و مانند موج به نظر میرسیدند و مو به تنش سیخ کرده بودند. شیه لیان محاصره شده و متوجه شد در میان این شعله های شبیح، یک توپ آتشین بود که به شکل خاصی میدرخشید و بطور عجیبی ساکت بود. هرچند چیزهایی مانند آتش شبیح چشم نداشتند اما وقتی به او خیره شد میتوانست احساس کند انگار با نگاهی سوزان به او خیره شده است.

بنظر میرسید این شبیح بین بقیه قدرتمند ترین بود بقیه اشباح تنها او را دنبال میکردند.